

علامت پیروزی

((داستان))

دکتر محمد رضا توکلی صابری



در آمده‌اند. ابزارها، داروها و وسائل پزشکی همه آماده هستند. کار من معاینه مجروحین، تعیین الوبت درمانی آنها و تقسیم آنها بین بخش‌های مختلف است. زوزه اولین آمبولانس به گوش می‌رسد. می‌شنوم چند نفر می‌گویند «آمدند... مجروحین آمدند». از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم. آمبولانس ترمز سختی می‌کند و در لوله‌ای از گرد و غبار که به دنبالش می‌آید غرق می‌شود. در آمبولانس باز می‌شود و دو نفر به سرعت از آن به بیرون می‌پرند. راننده هم پیاده

همه دل شوره داریم، همه، که چه موقع مجروحین و زخمی‌های جنگی می‌رسند. چند هفته است که منتظر حمله هستیم. از دیشب تا حالا در آماده باش کامل بسر می‌بریم. صدای زوزه خمپاره‌ها و آژیر آمبولانس‌ها در سراسر شهر آبادان پیوسته بگوش می‌رسد. حمله مهمی که چندین ماه در انتظارش بودیم از دیشب شروع شده است. بیماران غیر فوری را مرخص کرده‌ایم تا برای مجروحین عملیات جا باز شود. همه کارکنان بیمارستان به حالت آماده باش

خون آلوهی وجود دارد. خون به آرامی از این حفره نشد کرده و از باقیمانده سورتش به روی تخت و از آنجا قطره قطره به آرامی بر زمین می‌چک. او دیگر شبیه یک انسان نیست از هیئت انسانی او چیزی نمانده است. او اصلاً انسان نیست. یک جسد است. تکان دست و پایش و صدری سینه‌اش که بالا و پایین می‌رود مرا به خود می‌آورد. نه، هنوز جسد کامل نشده است. با او چه می‌توانم بکنم؟ از خود بار دیگر می‌پرسم با او چه می‌توانم بکنم؟ جوابی ندارم. همه این افکار در کمتر از جزئی از یک ثانیه به فکرم می‌رسد. هیچ کس حرفی نمی‌زند. با خودم در حال کلنجار رفتن هستم که چه کنم. به خودم می‌آیم و بلند می‌گویم: «تزریق خون». اما پرستار مشغول تزریق خون به اوست. ناگهان مجروح ناله‌ای می‌کند. آیا بهوش است؟ دو انگشت دستم را در دستش می‌گذارم و می‌گویم اگر صدای مرا می‌شنوی انگشتان مرا فشار بده. انگشتانم فشرده می‌شود. مغزم تیر می‌کشد. خدای من، نه تنها زنده است، بلکه بهوش است. با هول و التهاب می‌گویم «جراح اعصاب و جراح گوش و حلق و بینی را خبر کنید. تزریق مرفین و والیوم». ناگهان مجروح ناله‌ای می‌کند، دستش را به طرف صورتش می‌برد و سرفه می‌کند و کمی خون از حفره‌ای که قبلاً جای بینی اش بوده است بیرون می‌جهد. خون و یا چیز دیگری در گلویش گیر کرده است و می‌خواهد گلویش را صاف کند. به او می‌گویم «آرام باش، آرام باش، همین الان عملت می‌کنیم». سرش را بلند می‌کند و دوباره روی تخت می‌گذارد و ناگهان استفراغ از سوراخ خون آلوه و سطح صورتش بیرون می‌زند. دیگر نمی‌توانم نگاه کنم. دلم چنگ می‌زند. حالت تهوع

می‌شود و به کمکشان می‌آید. قیافه هرسه نفر در هم رفته و خاک آلوه است. سرشانه‌ها، پشت گردن و صورتشان خیس عرق است. برانکار حامل مجروح را از آمبولانس بیرون می‌آورند. مجروح لباس بسیجی‌ها را به تن دارد. هر سه نفر دوان دوان برانکار را به درون ساختمان بیمارستان حمل می‌کنند. به استقبالشان می‌روم. لباس‌های هر سه نفرشان خون آلوه است. جوان کوچک اندامی بر روی آن به پهلو خوابیده است. یک دستش روی سرش است. یکی از همراهان و با صدای بلند اعلام می‌کند: «فشار خون ۸۰ تنفس می‌کند» بسرعت او را بر روی تخت چرخدار منتقل می‌کنند و طاقباز می‌خوابانند. نگاهم به صورتش می‌افتد. دلم فرو می‌ریزد. در طی بیست سال تجربه پزشکی و هفت سال جنگ چنین چیزی را ندیده بودم. وحشت سراسر وجودم را فرامی‌گیرد. نمی‌دانم در رویا هستم یا این منظره واقعیت دارد. به جای صورت این جوان یک گودال خون آلوه وجود دارد. سرم را کمی به جلو می‌برم تا مطمئن شوم خواب نیستم. اما ناخودآگاه خود را پس می‌گشم. منظره ترسناک و دهشت آوری است. فوراً یادم می‌آید که پزشک نظامی هستم و باید به کمک او بشتابم. هم به عنوان یک پزشک باید احساسات خود را کنترل کنم.

نظامی همراه مجروح می‌گوید: «دکتر، خمپاره خورده». سینه‌اش بالا و پایین می‌رود. یک بار دیگر به صورتش نگاه می‌کنم تا جای چشم و دهان و بینی او را تعیین کنم. هیچ کدام در جای خود نیستند. نه چشم، نه بینی، نه دهان، نه چانه. فقط دندان‌های آسیا در هر طرف باقیمانده آرواره‌ها دیده می‌شود. به جای همه آنها گودال

در بیمارستان هستی، الان مجرای تنفسی ات را
تمیز می کنیم. اگر صدای مرا می شنوی انگشتانم
را فشار بده». فشار می دهد. هزاران فکر در مغز
در جریان است. چه طور با این همه آسیب هنوز

دارم. رویم را برمی گردانم. نگاهم به همه کسانی
که دور او را گرفته اند و دارند تلاش می کنند تا او
را زنده نگاه دارند می افتد. دو انگشتمن را باز دیگر
در کف دستش می گذارم و می گویم «آرام باش،



زنده و بهوش است. چگونه می خواهد زنده بماند.
اگر هم زنده بماند، چه نوع انسانی خواهد بود؟
آیا بهتر نیست که همینجا، روی همین تخت

بخورد. به جای همه آنها یک گودال خون آلود موجود است. بقیه عمر را باید در گوشاهای ساکت بنشینند و از یک لوله تغذیه شود. هیئت و قیافه یک انسان را از دست داده است. به خود می‌آیم که دارم درباره زندگی و یا مرگ یک انسان قضایت می‌کنم.

مجروح دوباره سعی می‌کند سرشن را از تخت بلند کند. اما استفراغ از این چاله خون آلود بیرون می‌زند. بوی تعفن آن همه را یک قدم به عقب پس می‌راند. پرستار مشغول تمیز کردن آن می‌شود. جراح اعصاب می‌رسد. به او نگاه می‌کنم. در چند قدمی تخت تا چشمتش به مجروح می‌افتد در جا خشکش می‌زند. انقباض همه عضلات صورت او را از همین فاصله می‌بینم. به او می‌گوییم: «مجروح تنفس می‌کند و بهوش است». از همان فاصله به من می‌گوید: «پس جراح اعصاب لازم ندارد» و برمی‌گردد و بیرون می‌رود. نظر او بی مورد نیست. مجروح بیشتر تقلامی کند. گاه و بیگاه دستش را به طرف صورتش می‌برد تا آن را لمس کند اما پرستار دستش را می‌گیرد. سعی دارد فریاد بکشد اما صدایی مقطوعی از وی بر می‌خیزد. متخصصن گوش و حلق و بینی وارد می‌شود. به او نگاه می‌کنم. در دو قدمی مجروح می‌ایستد، سپس نگاهش را به ما می‌اندازد. چشمهاش گرد شده است. رنگش پریده است. می‌گوید: «در صورت او که چیزی نمانده تا من رویش عمل کنم». یک لحظه صبر می‌کند، سپس از همانجا بر می‌گردد و از اطاق بیرون می‌رود. مجروح سعی می‌کند تا بنشینند. سه پرستار او را محکم گرفته‌اند. صدایی منقطعی از حفره خون آلود بیرون می‌آید و همزمان خون را بیرون می‌زند. صدایی

شبیه «من...ن...نفس...». آیا می‌خواهد بگوید که نمی‌تواند نفس بکشد؟ می‌گوییم: «والیوم و مرفين داخل وریدی، دو برابر دفعه اول». منم پاهاش را می‌گیرم تا تکان نخورد. سرش را محکم به چپ و راست حرکت می‌دهد. مقداری خون به روپوش دو پرستاری که در دو طرف سر او ایستاده‌اند می‌پاشد. دختر پرستار جوانی که در کنار من ایستاده است چشم‌هاش به پس سرشن می‌رود و روی خون‌های جمع شده روی زمین می‌افتد. یکی از نظامیان همراه مجروح به کمک او می‌آید و او را کشان کشان می‌برد و بر روی کانایه انتهای سالن می‌نشاند: متخصص بیهوشی می‌رسد و مشغول می‌شود. می‌بینم هنگام کارکردن دستهایش می‌لرزد. ماده بیهوشی را تزریق می‌کند. پرستار دیگر مجرای تنفس او را که از حلق شروع می‌شود تمیز کرده است. انگشتانم را در دست مجروح می‌گذارم و می‌گوییم «الآن می‌روی اطاق عمل، می‌شنوی؟». انگشتانم را فشار می‌دهد. پرستار می‌گوید: «همه چیز آماده است». می‌گوییم پس راه بیفتم. همگی تخت را هول می‌دهند و به سوی اطاق عمل راه می‌افتد. همان طور که تخت را می‌برند خون قطره قطره بر زمین می‌چکد. مجروح دستش را بلند می‌کند و با دو انگشت سبابه و میانی علامت پیروزی را نشان می‌دهد. نظامی همراه او که تابه حال ساکت کنار تخت ایستاده بود می‌زند زیر گریه. زیر بازوی او را می‌گیرم و او را می‌برم و بر روی صندلی کنار پرستار جوان می‌نشانم و دستم را بر روی شانه‌اش می‌گذارم. در وسط اطاق حوضچه خون آلودی ایجاد شده است و چرخ‌های تخت مسیر خونینی را از آنجاتا در خروجی ترسیم کرده است.